

به نامر آنكه هستي ز اوست

هري پاترو فرستاده ي مردگان

فصل نوزدهم : يتيم خانه

چهار روز بعد ، روز سفر به هاگزميد .

هاگزميد در شادي مي سوخت . از هر گوشه و کنار آن دهكده ، صدای خنده و شادي دانش آموزانی به گوش مي رسيد كه روزها براي فرا رسيدن آن روز ، لحظه شماری کرده بودند . پسرها و دخترها ، در دسته های بزرگ و كوچك جمع شده بودند و به اين سو و آن سوی دهكده مي رفتند . بعضی ها از مغازه های اطراف جاده ي اصلی خريد مي كردند ، بعضی نيز تنها به اجناس نگاه مي كردند و آنها را ارزيابی مي كردند . دخترهای جوان ، پسرهای همراهشان را مجبور مي كردند تا اجناس مورد علاقه ي آنها را بخرند و پسرها نيز با كمال ميل قبول مي كردند . گهگاهی عده ای از تازه واردان از اجناسی كه در آنجا يافت مي شد شگفت زده مي شدند . زيرا در آن بازار كوچك همه چيز يافت مي شد . چه شير مرغ و چه جان آدمی زاد .

در گوشه ای از اين دهكده ، ميكده ای متروك بود كه کمتر کسی بدان جا سر مي زد . حتی در زمانی كه هاگزميد در جمعيت غرق مي شد ، تنها عده ي معدودی به وجود آن پي مي بردند ، چه برسد به آنكه بخواهند وارد آن شوند . شايد در تمام ايام سال تنها يك يا دو دانش آموز اين شهامت و شجاعت را به خود مي داد و وارد آن دخمه ي سرد و تاریك مي شد . آنجا همیشه كثيف و تاریك بود . زيرا حتی ديگر صاحب بار نيز ضحمت تميز كردن آنجا را براي جذب بيشتر مشتری به خود نمی داد . آنجا انتهای تاریك دنيا بود .

با اين حال در آن روز خاص ، آن ميكده ي متروك يك مشتری از هاگوارتز داشت . پسری با موهای سرخ در گوشه ای از آن ميكده به صندلی كهنه ای تكيه زده بود و به بطری نوشيدنی ای كه در مقابلش وجود داشت خيره شده بود . بطری نوشيدنی الكی اش تا نيمه پر بود و هر دقيقه کمتر و

کمتر می شد. پسرک به یاد داشت در لحظه ی ورود صاحب بار از دادن آن نوع نوشیدنی به او خود داری کرده بود، اما زمانی که دوبرابر قیمت یک بطری را به او پرداخت، او نیز رام شد.

علاوه بر او چند تن دیگر نیز در کافه بودند. از قیافه ی اکثر آنها مشخص بود که وجودشان سرشار از شرارت و نفرت است، اما او توجهی به آنها نداشت. در گوشه ای دنج، به دور از هر هم صحبتی نشسته بود و فکر می کرد. به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کرد. از دست بهترین دوستش به شدت عصبانی بود. زیرا او را ترک کرده بود و همین خشم، او را به آنجا کشیده بود. گهگاهی خاطرات خوشی را که با هری گذرانده بود را مرور می کرد و گاهی نیز تلخ ترین روزهای زندگیش را به یاد می آورد. اما همه ی اینها اندکی از شدت ناراحتی و خشمش نمی کاست.

ذهنش آنقدر درگیر این مسائل بود که هیچ توجهی به اطرافش نداشت. در همان لحظه در بار یکبار دیگر گشوده شد و جادوگری سیاه پوش درحالی که کلاه شنلش را بر روی صورتش کشیده بود وارد شد. با ورود او، اندک صدایی که از طرف صاحب کافه بود نیز قطع شد. هر کسی که در کافه نشسته بود، به جز پسر مو قرمز، با ترس به او خیره شده بودند. ترس از آنکه شاید تا لحظه ای دیگر در آن دنیا نباشند.

با این وجود، سیاه پوش چند لحظه ای به تمام آنها نگاهی کرد و لحظاتی نیز بر روی مو قرمز خیره ماند. سپس به سمت صاحب بار حرکت کرد و سفارش یک بطری نوشیدنی عسلی داد. صاحب بار نیز که خیالش از بابت او راحت شده بود، با شتاب به پشت بار رفت و با یک بطری نوشیدنی برگشت و آن را در مقابل جادوگر مزموz گذاشت. سیاه پوش نیز بطری را گرفت و به سمت نزدیک ترین میز به رون رفت و زمانی که تنها به سرعت از کنار او می گذشت توجه او را

جلب کرد . رون که نيمه مست بود ، نگاهی گذرا به سراپاي او کرد و رويش را برگرداند و دوباره به بطري که اين بار کمتر شده بود خيره شد .

ساعت ها مي گذشت و تمام مشتري هاي کافه رفته بودند و تنها دونفر در کافه باقي مانده بودند . پسر جواني که در حال خوردن بطري چهارم يا پنجم نوشيدني اش بود و سياه پوشي که هنوز در حال خوردن همان يک بطري بود . او آنقدر به آرامي آن مايع را مي نوشيد که به نظر مي رسيد در هر بار بلند کردن بطري ، تنها زبانش را به آن مي زند و اين بسيار مشکوک بود . خوشيد تا لحظاتي ديگر به طور کامل غروب مي کرد و اين سبب شده بود که آن ميکده ي تاريخي که حتي در ظهر نيز در تاريخي بود ، در سياهي غرق شود و تنها منبع نورش شمع هايي باشد که صاحب کافه بر روي ميز ها گذاشته بود . حرکت مواج شعله هاي شمع ، سايه هاي رعب آوري را ايجاد کرده بود ، اما ديگر کسي باقي نمانده بود که از ديدن آنها به خود بلرزد . رون که در جايي ديگر سير مي کرد ، سياه پوش نيز تنها به موقرمز خيره شده بود .

لحظات به سرعت مي گذشتند ، اما هيچ کدام از دو مشتري باقي مانده در بار قصد ترک کردن آنجا را نداشتند و اين براي صاحب بار نگران کننده بود . رون بيش از آن خورده بود که خود بتواند از آنجا خارج شود . هوا نيز تاريخي شده بود و به طور قطع ساير دانش آموزان به قلعه بازگشته بودند و او تنها مانده بود . سياه پوش نيز منتظر بود تا پسرک کاري بکند . اگر او مي رفت ، او نيز همراه او آنجا را ترک مي کرد . با اين حال از سر و وضع پسرک مشخص بود که نمي تواند آنجا را ترک کند و همين امر سبب شده بود او نيز ماندگار شود . در همان لحظات صدای فریاد هايي از بيرون بار

به گوش رسيد كه هر لحظه بلند و بلندتر مي شد . به طوري كه به نظر مي رسيد به سمت آنها مي آيند . فرياد ها يك نام را صدا مي زدند . تنها دانش آموزي كه به قلعه بازنگشته بود . رون .

صاحب كافه ، زماني كه آن صداها را شنيد ، نگاهی به پسرک مو قرمز کرد و لبخندی زد . سپس به سرعت از بار خارج شد . رون متوجه ي او نشد ، اما سياه پوش مطمئن بود كه او براي خبر كردن جويندگان رفته است . زماني كه او بار را ترك كرد ، او نيز از جای خود بلند شد . براي لحظاتی چند به همان صورت ايستاد و به پسرک خيره شد . اما بعد از كاري كه مي خواست بکند پشيمان شد و به سرعت به سمت در خروجي بار حركت كرد . زماني كه به در رسيد ، آن را با ضربه اي باز كرد و وارد هوای سرد بيرون شد . برف مي باريد . اين اولين برف زمستان بود كه در آن منطقه شروع شده بود .

شنل مشكي اش را به دور خود پيچيد و به اين سو و آن سوي كوچه ي متروكي كه در آن بود نگاهی انداخت . در يك سوي كوچه ، صاحب بار در حال صحبت كردن با چند جادوگر بزرگسال و يك دختر جواني بود . در همان لحظه اي كه او از بار خارج شده بود ، صاحب بار آنجا را با اشاره به جويندگان نشان داده بود و اين سبب شده بود كه تمام آنها به او نگاه كنند . براي لحظه اي ، هيچ کدام از آنها كاري نكرد تا آنكه سياه پوش به سرعت چرخيد و در مسير مخالف آنها گام برداشت و از آنها دور شد . تمام نگاه ها بر روي او بود ، تا زماني كه چندين متر دورتر ، در محدوده اي كه خبري از طلسم ضد آپارات نبود ، ناپديد شد .

دختر جوان اولين جوينده اي بود كه به خود آمد و به سرعت به سمت در ورودی كافه شروع به دويدن كرد . ديدن آن سياه پوش او را نگران کرده بود كه نكند بلایي بر سر رون آمده باشد . به

همین دلیل اولین کسی بود که در کافه را با لگدی باز کرد و به داخل پرید و به سرعت چوبدستیش را بیرون کشید. درون بار، بر پشت تنها یک میز، یک آشنا نشسته بود و به بطری‌های خالی‌ای که بر روی میزش بود خیره شده بود. او حتی متوجه‌ی ورود دخترک نیز نشده بود و این جای تعجب داشت. زیرا با ضربه‌ای که او به در کافه زده بود، تمام ساختمان بار لرزیده بود.

در نگاه اول، هرمیون نتوانست رون را بشناسد. صورت او به شدت به رنگ زرد درآمده بود و تمام موهای سرخش بر روی صورتش ریخته بود. کاملاً مشخص است که او ساعت هاست مست کرده است. و این امر هرمیون را نگران می‌کرد. زمانی که رون را شناخت، چشمانش تر شد. آیا این همان پسر پرانرژی و شادابی بود که روزگاری بهترین دروازه بان کوییدیچ هاگوارتز بزرگ بود؟ آیا این رون ویزلی، بهترین دوست مشهورترین جادوگر انگلستان بود؟ آیا این همان پسری بود که او عاشقش بود؟

با چشمانی خیس از اشک و بدنی لرزان از غم به سمت او رفت و به سایر نگهبان‌های که پشت سر او وارد آنجا شده بودند توجهی نکرد. زمانی که به میز او رسید، بر روی صندلی روبرویی او نشست و در چشمان او زل زد. با صدایی که نشان از بغض بزرگ او داشت گفت:

- رون.

پسرک چشمان خمارش را از روی بطری‌ای که به آن خیره شده بود، برداشت. در نگاه اول چیزی جز چشمان تر او و موهای خرمایش که در نور لغزنده‌ی شمع همچون آبخاری طلایی خودنمایی می‌کرد، ندید. ولی بعد از چندین ثانیه خیره ماندن به او، اولین خاطراتش را به یاد آورد. لبخند کجی بر روی لبش نشست و با حالتی کنایه وار و خسته گفت:

- اینجا چه کار می‌کنی هرمیون؟

دخترک که دیگر آرامشی برایش نمانده بود، با همان حالت غمگین، تن صدایش را بالا برد و گفت:

- اوادم دنبال توی دیوونه. می‌دونی چند ساعته داریم دنبالت می‌گردیم؟

رون پوزخندی زد و در مقابل چشمان متعجب دخترک، تمام باقی مانده‌ی بطری مقابلش را سر کشید و سپس در حالی که به سختی بطری را بر روی میز می‌گذاشت، گفت:

- لازم نبود خودتو به ضحمت بندازی. خودم می‌تونستم پیام.

هرمیون اشاره‌ای به چندین و چند بطری خالی‌ای که بر روی میز بود کرد و با فریاد گفت:

- معلومه! می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟ مگه دیوونه شدی!

در مقابل فریاد سهمگینش، رون تنها اخمانش را در هم کشید و گفت:

- نه. تازه دارم عاقل می‌شم.

با تمام قدرت دستانش را تکیه‌گاهی بر روی میز قرار داد و با فشاری بر روی پاهایش بلند شد. در لحظه‌ی اول به نظر رسید که تا لحظه‌ای دیگر واژگون می‌شود. اما بر خلاف تمام احتمالات، او هنوز سر پا بود. با حرکتی از پشت میز بیرون آمد و با اندکی تلو تلو، از کنار هرمیون که به آرامی اشک می‌ریخت گذشت. زمانی که به صاحب کافه و سایرین رسید، دستش را درون جیبش کرد و تنها گالیونی که در جیبش بود را خارج کرد و بر روی میز کناریش گذاشت و گفت:

- بقیش مال خودت .

و بعد آنها را کنار زد و از میان آنها گذشت . در تمام مدت ، هیچ کدام از آنها کاری نکردند . حتی هرمیون نیز از جایش برنخواسته بود . او به بطری ها خیره شده بود و می گریست . سایرین نیز منتظر دستوری از طرف او بودند تا کاری بکنند . در این میان ، رون با بی خیالی از بار خارج شد . هوای سرد بیرون و برفی که می بارید ، اندکی از هوشیاریش را بازگرداند ، اما هنوز در مستی غوطه ور بود . به آرامی راه می رفت تا زمین نخورد . دستانش را در زیر بغلش گذاشته بود تا آنها را گرم کند و کم کم در حال لرزیدن بود زیرا هیچ لباس گرمی به همراه نداشت . برف سفید ، به مانند قاصدک های مسافر در زیر نور مهتابی که به تازگی شروع به تابیدن کرده بود به پایین می ریخت و صحنه ی رماتیک و زیبایی را خلق کرده بود . اما تنها آرزوی رون قطع شدن برف بود . زیرا با این شدتی که می بارید تا چند دقیقه ی دیگر تمام لباس های او پوشیده از برف می شد و بعد ، برف آب شده ، باعث افزایش سرما می شد .

با همان سرعت اندک خود را به خیابان اصلی دهکده رساند . درست زمانی که می خواست پای در خیابان بگذارد ، صدایی از پشت سر او را صدا زد . هرمیون بود . دخترک به سمت او می دوید تا به او کمک کند . زمانی که به او رسید ، چشمان سرخش به وضوح دیده شد . سرخی آن دو گوهر ، قلب رون را لرزاند . هرگز دوست نداشت او را در این حالت ببیند . اما کاری نمی توانست بکند . در این چند روز هرمیون با هر اتفاق کوچکی شروع به گریه می کرد .

هرمیون زیر بازوی رون را گرفت و آن را بر روی شانه اش گذاشت . رون نیز هیچ کاری برای مقابله نکرد . زیرا که می دانست با هر صحبتی ، او را بیشتر ناراحت می کند . زمانی که چند قدم را به

سختی برداشتند ، راه رفتن در آن وضعیت عادی شد . بعد از چند متر ، هرمیون با صدای پایینی گفت :

- به بقیه گفتم ما تنها می یایم .

رون از این وضعیت خوشحال بود . اصلاً دوست نداشت دیگران او را در چنین وضعیتی ببینند . زمانی که دیگر به انتهای دهکده رسیده بودند ، رون با صدایی پشیمان و شرمنده تنها یک کلمه گفت :

- متاسفم .

و بعد سعی کرد از میزان وزنش که بر دوش هرمیون بود بکاهد . دخترک ، لبخند تلخی زد و با ناراحتی گفت :

- دیگه این کارو نکن .

و از گوشه‌ی چشم به رون نگاه کرد . قبل از آنکه رون بتواند صورتش را از دید او پنهان کند ، هرمیون قطره اشکی را دید که از گونه‌ی او جدا شد و به سرعت به زمین افتاد . دست از حرکت کشید . با همان لحن اندوه گین گفت :

- داری گریه می کنی ؟

و سعی کرد صورت رون را به سمت خود بچرخاند . رون به آرامی به سمت او چرخید . چشمان او نیز سرخ بود ، اما بیشتر آن سرخی به خاطر مستی اش بود تا اشک . رون با لبان لرزان گفت :

- نمی خواستم ناراحتت کنم .

چشمان هرمیون به اعماق چشمان رون خیره شده بود . این رون ، همان رونی بود که او عاشقش بود ، نه آن رونی که در کافه بود . صورتش را نزدیک صورت رون کرد و بعد بوسه ای بر روی گونه ی خیس رون گذاشت . این بوسه ، نیروی تازه ای به رون بخشید و اندکی از ناراحتیش کاست . بعد از آن هیچ کدامشان تا زمان رسیدن به میانه ی راه هاگوارتز سخن نگفتند . درست در میانه ی راه بودند که رون احساس کرد هوا به شدت سردتر شده است .

با آنکه هنوز نیمی از حواسش را به دست نیاورده بود ، اما حرکات سریعی را در آسمان تشخیص داد . به سرعت خود را از هرمیون جدا کرد و با احتیاط چوبدستیش را بیرون کشید . هرمیون که از این حرکت او جا خورده بود ، خواست چیزی بگوید که رون دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و به او اشاره کرد تا چوبدستیش را آماده نگه دارد . هرمیون نیز با نگرانی دستور او را اجرا کرد .

رون تمام حواسش را به گوشه‌هایش داد . در آن تاریکی نمی توانست ببیند ، اما می توانست به خوبی بشنود . صدای حرکت موجوداتی را در هوا می شنید . پرنده نبودند ، اما پرواز می کردند . خیلی سریع . سریعتر از آن چیزی که بتوان گفت . در یک لحظه احساس کرد یکی از آنها به او نزدیک می شود . در همین بین نیز هوا سرد تر و سرد تر می شد . تا جایی که صدای یخ بستن آبی را از دور شنید .

ذهنش در همان لحظه به کار افتاد . دیوانه ساز . چوبدستش را به سرعت بالا گرفت و با تمام قدرت فریاد زد :

- اکسپکتو پاترونوم .

بخاری نقره ای از انتهای چوبدستش خارج شد و چه به موقع زیرا درست در همان لحظه دیوانه سازی به حفاظی که او ساخته بود برخورد کرد . در نور سپری که ساخته بود ، چیزی را دید که عرق ترس را بر روی پیشانی اش نشانید . هزاران دیوانه ساز در آسمان تاریک بالای سر آنها ، همان مسیری را می رفتند که آنها می رفتند . هزاران دیوانه سازی که در یک لحظه ، همگی متوجه ی او و هرمیون شده بودند .

زمانی که سپرش از بین رفت ، برای لحظاتی هنوز از ترس خشکش زده بود . آن همه دیوانه ساز . به حتم آنها نمی توانستند خیلی دوام بیاورند . قبل از آنکه فکر چاره باشد ، نوری دیگر فضا را روشن کرد . هرمیون نیز سپری ساخته بود . اما سپر او نیز تنها بخاری بیش نبود . وضع روحی آنها به گونه ای نبود که بتوانند با تمام قدرت مقابله کنند . خنده دار آنجا بود که هیچ خاطره ی شادی در آن لحظه در ذهن هیچ کدامشان وجود نداشت . تمام چیزی که به یاد داشتند ، وقایع غیر قابل تصور این چند روز بود .

بی تامل یک بار دیگر ورد را فریاد زد . یک بار دیگر نوری در تاریکی تابید و چند دیوانه ساز را دور کرد . رون به پشت هرمیون خزید تا از پشت سر او محافظت کند و در همان حال فریاد زد :

- چیز زیادی تا قلعه نمونده ، باید بدویم .

خود نیز می دانست که نمی تواند به سرعت حرکت کند . زیرا هنوز نیز اندکی گیج بود . با این حال چاره ای نداشتند . برای زنده ماندن باید سریع حرکت می کردند . برای لحظه ای بر خود لعنت

فرستاد که چرا زیاده روی کرده است. اما این پشیمانی تنها لحظه‌ای دوام آورد. زیرا که در لحظه‌ی بعد در گیر دیوانه ساز دیگری بود.

برای ثانیه‌های اول، سرعت خوبی داشتند، اما بعد شدت حملات بیشتر و بیشتر شد. آن موجودات بی احساس از هر سویی به سمت آنها حمله می کردند. تا اینکه بعد از چند دقیقه به طور کامل محاصره شده بودند و دیگر توان جا به جا شدن را نیز نداشتند. رون با تمام وجودش سعی می کرد از هرمیون محافظت کند. اما وضعیت خوبی نداشت. دیگر آن سپرهای ابتدایشان توانایی مقابله به آن همه دیوانه ساز را نداشت. آنها همه چا بودند. چپ، راست، بالا. دیگر نمی توانست مقاومت کند. از طرفی وجود او از سرعت هرمیون می کاست. باید کاری می کرد که او زنده بماند. با تمام توانی که در ذهن و دل داشت، فریاد زد و بزرگترین و بهترین سپرش را ساخت. و بعد با ناتوانی فریاد زد:

- فرار کن هرمیون. فرار کن!

دخترک با بغض فراوان در حالی که تمام انرژی اش را بر روی سپرش گذاشته بود گفت:

- نه. بدون تو نمی رم.

- دیوونه نشو. این طوری هر دو مون می میریم. فرار کن.

بغض هرمیون شکست و همین امر سبب شد تا سپرش به شدت ضعیف شود. دیوانه سازی قدرتمند از آن لحظه استفاده کرد و خود را به شدت به سپر او کوباند. صدای بمی به گوش رسید و طلسم فرو ریخت. دیوانه سازی به سرعت خود را به هرمیون رساند و با تمام توان شروع به مکیدن

کرد. قلب رون فرو ریخت. تا چند ثانیه‌ی دیگر، اول هرمیون را از دست می‌داد و بعد خود نابود می‌شد.

دهان گرد و مکنده‌ی دیوانه‌ساز هر لحظه بیشتر به لبان هرمیون نزدیک می‌شد. برای لحظه‌ای کوتاه، زمان برای رون از حرکت ایستاد. صحنه‌ی دلخراشی بود. آسمان تاریک پر بود از دیوانه‌سازهایی که در هوا منجمد شده بودند و او می‌توانست همه‌ی آنها را ببیند. اما حواس او در جای دیگری بود. درست در یک سانتی متری پشت سر او، عشق او در دام افتاده بود. از گوشه‌ی چشمش می‌دید که یک دیوانه‌ساز به هرمیون نزدیک شد و سپر او را در هم شکست و با سرعت خود را به او رساند و تا چند لحظه‌ی دیگر، روح او را به غارت می‌برد. اما چیزی که رون را عذاب می‌داد این بود که او نمی‌توانست هیچ اقدامی بکند. آنقدر ناتوان بود که مرگ خود را نیز نزدیک می‌دید. در همان لحظه‌ی کوتاه، در دل آرزویی کرد. آرزو کرد که کسی به کمکشان بیاید. آرزو کرد که ای کاش هرمیون دیگران را به قلعه نمی‌فرستاد.

برق شهابی آسمان را فروزان کرد. گلوله‌ای نورانی از کنار رون گذشت و درست به دیوانه‌سازی خورد که در حال مکیدن روح هرمیون بود. با برخورد گلوله به آن دیو، انفجاری از نور کورکننده‌ای به وقوع پیوست. آن چنان عظیم که تمام جاده و حاشیه‌اش را تا چند صد متر به مانند روز روشن کرد. گویی برای لحظه‌ای کوتاه ماه درخشان به زمین آمده بود و در زمین نور افشانی می‌کرد.

وسعت آن انفجار به حدی بود که شعاع نوری آن تمام قلعه را روشن کرد و توجه تمام نگهبان‌ها را به سمت خود جلب کرد. ذرات نقره‌ای نور، تمام آن دیو صفتان پست را فراری داد. در یک

لحظه ، دیگر هیچ خبری از دیوانه سازها نبود . آسمان تاریک صاف صاف بود و برف یک بار دیگر شروع به باریدن کرده بود . رون با شگفتی به اطراف نگاه می کرد تا منجی خود را بیاید . اما هیچ خبری از هیچ شخصی نبود . حاضر بود بر سر جانش قسم بخورد که آن یک شهاب بود . زیبایی غیر قابل وصف آن ، حرکت بسیار سریع آن و انفجاری که ایجاد کرد تنها از یک شهاب بر می آمد که به زمین خورده باشد .

به سرعت به سمت هرمیون برگشت و او را خوابیده بر روی زمین یافت . بر بالای سر او رفت و نام او را صدا زد . اما او هیچ عکس العملی نشان نمی داد . حتی نفس نیز نمی کشید . آیا دیر شده بود ؟ آیا دیوانه ساز روح او را به اسارت برده بود ؟ نه . این امکان نداشت . نمی توانست باور کند . این آرزوی او نبود او می خواست که هرمیون زنده بماند ، آن هم سالم و سلامت . اما هرمیون حتی نفس نیز نمی کشید .

درون تاریکی ، حرکت سریعی را دید . به سرعت چوبدستیش را به سمت منبع حرکت گرفت ، اما حواش تنها و تنها به هرمیون بود . چیزی از میان حاشیه ی جاده به سمت آنها می آمد . شبیه به یک انسان بود ، اما در آن تاریکی ، نمی توانست تشخیص دهد که او کیست . زمانی که آن شخص به چند متری آنها رسید ، رون توانست ردای مشکی او را تشخیص دهد . ردایی که او را هم رنگ سیاهی شب کرده بود و نمی گذاشت او را تشخیص دهد . سیاه پوش دستش را درون ردایش کرد . رون نیز که فکر می کرد او قصد صدمه زدن به آنها را دارد ، به سرعت طلسمی به سمت او فرستاد . اما طلسمش قبل از آنکه به او برسد تغییر جهت داد .

سیاه پوش لحظه ای صبر کرد تا رون آرام شود. سپس چیزی را که می خواست از زیر ردایش خارج کرد. یک بطری کوچک. مایع درون بطری برق می زد. گویی خود، منبع نور است که پایان ندارد. او بطری را به سمت رون پرتاب کرد. بطری درست در مقابل رون از حرکت ایستاد.

برای لحظه ای رون نگاهی به بطری شیشه ای و مردی که در مقابلش بود انداخت. او که بود؟ آیا قصد کمک داشت؟ اصلا او قابل اعتماد بود؟ در ذهن خود تمام جوانب کار را می سنجید، اما سیاه پوش منتظر نتیجه ی نهایی نماند. نگاهی به انتهای راهی که به هاگوارتز می رسید کرد و بعد، به سرعت در میان درختان حاشیه ی جنگل ناپدید شد.

لحظاتی بعد، کور سوی امید از انتهای جاده دیده شد. چندین چوبدستی بر افراشته در حالی که فضای اطراف را برای صاحبانشان روشن می کردند، به سمت آن دو می آمدند. با بزرگ شدن شعاع دید نگهبان ها و رویت آن دو، همگی به سمت آنها شتافتند تا به آنها کمک کنند. غافل از آنکه قبل از آنها کمک رسیده بود.

تا دو روز بعد، هیچ تغییری در حال هرمیون بوجود نیامد. به گفته ی مادام پامفری، او خیلی شانس آورده بود که روحش به طور کامل از بدنش خارج نشده است. اما به دلیل شرایط روحی خراب او در هنگام حمله، او ضربه ی روحی شدیدی خورده بود و همین امر زمان درمان او را

طولاني تر کرده بود. در تمام اين مدت، رون از کنار تخت او جم نخورده بود. دو روز تمام بود که بر روي صندلي کناري تخت او نشسته بود و به صورت معصوم او که به نظر خواب مي رسيد نگاه مي کرد. حتي به شکايت هاي مداوم مادام پافري و مک گوناگل نیز توجهي نمي کرد. تنها چيزي که او را در اين مدت بسيار آزرده بود، رفتار تنها خواهرش، جيني بود. به ياد داشت در لحظه ي بازگشت آنها به قلعه، جيني چنان سيلی ای به او زده بود که تمام مستي از سرش پريده بود. آن سيلی، او را بيشتر از تمام شکايت ها و گله هاي محفلي ها آزرده بود.

در اين دو روز، تنها آرزوي رون بازگشت استادش به قلعه بود. مارکوس نزديک به يک هفته بود که قلعه را بدون هيچ اطلاع قبلي ترک کرده بود و تا کنون نیز باز نگشته بود. به ياد مي آورد در شبی که آن نامه ها به دستشان رسيد، او دير گريفيندور را به قصد صحبت با مارکوس ترک کرده بود، اما هيچ وقت او را نديد. زيرا او در همان لحظات از قلعه خارج شده بود و طبق گفته ي هاگرید، او وارد جنگل ممنوعه شده بود.

در اين مدت مادام پافري داروهای تقويت کننده ي مختلفی را به هرميون داده بود تا شايد روند بهبود او را سرعت ببخشد. اما هيچ کدام از آنها به اندازه ي آن دارويی که سياه پوش به آنها داده بود، تاثير گذار نبودند.

در يک صبح دل انگيز زمستاني، هرميون از قفس بيماري گريخت و به هوش آمد. در نگاه اول نتوانست تشخيص دهد که کجاست. اما زماني که صدای خر و پف هاي رون را شنيد و مجبور شد اطراف را برای يافتن او جست و جو کند، آنجا را شناخت. درمانگاه. برايش جالب بود که رون بر روي صندلي ای که بر رويش نشسته بود، به همان گونه به خواب رفته است و دهانش به طور کامل

باز مانده است . پتوی گرمی را که بر رویش بود اندکی کنار زد تا بتواند از روی تخت برخیزد . اما پاهایش هنوز توان نگهداشتن او را نداشتند . در نتیجه ، از تصمیمش منصرف شد . آهی کشید و به دنبال چوبدستیش گشت . آن را درست بر روی میز کنار تختش ، جایی که چوبدستی رون نیز آنجا بود یافت .

چوبدستیش را از روی میز برداشت و به سمت اتاق مادام پامفری گرفت . می خواست به او اطلاع دهد که به هوش آمده است ، غافل از آنکه خورشید تنها لحظاتیست که طلوع کرده است . در ثانیه ای بعد ، صدای ضربه های جادویی ای که بر در شیشه ای نواخته می شد ، فضا را پر کرد و بعد در میان جو سنگین آنجا ناپدید شد . دقایقی طول کشید که پرستار خواب آلود در اتاقش را باز کند و کورمال کورمال به دنبال آن خروس بی محلی که او را از رویا بیرون کشیده است . بگردد . اما زمانی که کسی را نیافت ، با تعجب به سمت تنها ساکنان درمانگاهش نگاه کرد . دختری که مریض او محسوب می شد ، از روی تخت برای او دست تکان می داد و لبخندی بر لب داشت . با خوشحالی به درون اتاق برگشت و با حواس پرتی چند بطری معجون را انتخاب کرد و از هر کدام ، مقدار مشخصی برداشت . سپس با همان لباس خواب به سمت او حرکت کرد . زمانی که به او رسید ، می خواست با صدای بلندی به او سلام دهد ، اما هرمیون دستش را بالا آورد و رون را به او نشان داد . پرستار با تجربه نیز بر روی تخت او خم شد و بوسه ای بر روی گونه ی او گذاشت و گفت :

- خوشحالم که بیدار شدی .

قبل از آنکه هرمیون بتواند چیزی بگوید یا حرکتی کند ، مادام سینی بطری ها را به او نزدیک کرد و به آرامی گفت :

- اول بايد همشونو بخوري . بعد مي توني هر چي خواستي پرسی .

هرميون نيز به ناچار آهي كشيد و به ترتيبی كه مادام مي گفت ، معجون ها را سر مي كشيد .
زمانی كه آخرين معجون را خورد ، چهره اش در هم رفت . آن تلخ ترين چيزی بود كه در عمرش
خورده بود . سرش را به شدت به اطراف تكان داد و در حالی كه گلويش را مي ماليد پرسيد :

- اين ديگه چي بود ؟

مادام پافري كه از خوردن تمام آن معجون ها خوشحال بود ، در حالی كه سيني را با چوبدستيش
به سمت اتاقش مي فرستاد گفت :

- يه سری معجون تا بتوني نيرو تو بدست بياری .

هرميون كه هنوز تلخی آن معجون بر زير زبانش بود ، پرسيد :

- چه اتفاقي برام افتاده ؟

پرستار سالخورده با ناراحتي نگاهی به او كرد و گفت :

- دو روز پيش تو رو آوردن اينجا . مثل اينكه تو راه بازگشت از هاگزميد گير يه سری ديوانه
ساز افتاده بوديد . شانس آوردی كه زنده موندی . اگه اون

و به رون اشاره كرد .

- اگه اون نجات نمي داد ، تا الان مرده بودی .

تصاویر ماتی از اتفاقی که چند روز پیش افتاده بود در ذهن هرمیون جان گرفت. آن همه دیوانه سازی که به سمت قلعه حرکت می کردند، درگیری او و رون با آنها و در آخر اصرار رون برای فرار او که باعث شد او مقاومتش را از دست بدهد. بعد از آن را به یاد نمی آورد. اما چیزی بود که او را شکفت زده می کرد. بعد از آنکه بیهوش شد، در اعماق ذهنش چهره ی کسی را دید که به آنها کمک کرد و بعد به سرعت ناپدید شید. سیاه پوشی ناشناس که چیز آشنایی را به یاد هرمیون می انداخت. تصویری آشنا از کسی که شاید یک یا دو بار او را دیده بود، اما به یاد نمی آورد. با این حال، او رفته بود.

زمانی که داستان مادام پامفری تمام شد، نگاهی به هرمیون که در افکارش غرق شده بود کرد و بعد به یاد آورد که لباسش اصلا مناسب آن وضعیت نیست. برای همین به سرعت از جایش برخاست و با تحکم گفت:

– باید تا امروز عصر استراحت کنی. بعد از اون یه بار دیگه معاینت می کنم. اگه حالت خوب بود، می تونی بری. در غیر این صورت باید تا فردا همین جا بمونی.

و بعد از آن دو جوان دور شد.

در گوشه ای از آن شهر بزرگ ، در یکی از محله های نسبتا قدیمی ، پرورشگاهی قرار داشت که قدمتش به سالهای دور برمی گشت . پرورشگاهی که ساختمان کنونی اش کاملا نوساز بود و عمر چندانی از آن نمی گذشت . اما بنایش بر روی یکی از قدیمی ترین پرورشگاههای لندن بنا شده بود . سازندگان بنای نوین ، برای حفظ نام و یادبود آن بنای قدیمی ، نام پرورشگاه را تغییر نداده بودند ، و این تنها چیزی بود که از گذشته باقی مانده بود .

اینها تمام اطلاعاتی بود که هری در این یک هفته توانسته بود از فروشندگان محلی و رهگذران درباره ی ساختمانی که هم اکنون در مقابلش ایستاده بود بدست آورد . اما چیز هایی بود که حتی از دید قدیمی ترین ها آن محل نیز پنهان مانده بود . چیزهایی که ظاهر ساده ی کار را آشفته می کرد . در اولین دیدار هری از آن ساختمان سفید ، نشان سیاهی را دید که به شکل بسیار ماهرانه ای به صورت یک آرم تزینی زیبا بر روی سردر پرورشگاه نصب شده بود . این به مانند چراغ قرمز چشمک زنی بود که هشدار می داد و فریاد می زد که دور شوید . اینجا لانه ی شیطان است .

در این چند روز او چیزهایی فهمیده بود که هیچ کدام از محلی های اطراف به خود ضحمت نداده بودند تا درباره ی آنها تحقیق کنند . اولین چیزی که بعد از اولین دیدار برای او مهم بود ، این بود که سازنده ی بنای نوین را پیدا کند . و بعد از چند ساعت جست و جو ، چراغ سرخ دیگری را یافته بود . اصلا تعجب نکرد وقتی که فهمید بنیان گذار پرورشگاه جدید کسی نیست جز لوسیوس مالفوی . برده ی پولداری که تمام دارایی هایش در اختیار اربابش بود .

همین ها برایش کافی بود تا مطمئن شود در آنجا خبری است . حتی یک بار که سعی کرده بود وارد آنجا شود ، متوجه شده بود که تمام نگهبان های آنجا مرگ خوارند . برای همین لحظه ی

ورودش را به تاخیر انداخته بود تا اطلاعات بیشتری درباره ی آنجا بدست آورد . در تمام این مدت نیز روزها در مقابل آن پرورشگاه کشیک می داد و تمام رفت و آمد ها را زیر نظر می گرفت و شب ها ، تمام اطلاعاتش را در کنار یکدیگر قرار می داد تا نقشه ای طرح کند . و بعد از روزها انتظار ، زمان مناسب فرا رسید .

در ساعت ۹ صبح هفتمین روز ، مردی خوش قیافه و شیک پوش با لباسی بسیار گران قیمت و فاخر در یکی از کوچه های اطراف پرورشگاه ظاهر شد . کت و شلوار مشکی ای که پوشیده بود ، جزء گران ترین لباس هایی بود که در کل لندن وجود داشت . کفش های مشکی اش از چرم خالص ساخته شده بود و عینک زیبایی که به چشم زده بود ، قابی از طلای خالص داشت .

تمام کسانی که از کنار او می گذشتند ، برای دقایق متمادی به او خیره می شدند و از لباس ها و سر و وضعش تعریف می کردند . حتی بعضی از زنها و دختران جوان نیز با دیدن او راه خود را کج می کردند و به دنبال او به راه می افتادند . با این حال ، جوان هیچ توجهی به آنها نداشت . او ، بدون توجه به هرج و مرجی که ایجاد کرده بود ، به سمت پرورشگاه حرکت کرد و در آن سوی خیابان ، در مقابل در ورودی ایستاد .

دقایقی بعد ، زمانی که عقربه های ساعت الماس نشانش ۹:۰۵ دقیقه را نشان می دادند ، مرسدسی مشکی ، در انتهای خیابان نمایان شد . ماشین ، مسیرش را تا مقابل پرورشگاه ادامه داد و درست در مقابل جوان ایستاد و توجه تمام ساکنان محل را به خود جلب کرد . راننده از ماشین پیاده شد و به سرعت خود را به دری رساند که در مقابل جوان بود و آن را باز کرد . بیشتر کسانی که شاهد این ماجرا بودند ، به این فکر بودند که جوان تا چند لحظه ی دیگر سوار می شود و از آن منطقه می رود

و همه چیز تمام می شود . اما بر خلاف تصورات ، جوان از جای خود تکان نخورد . بلکه ، شخص دیگری از ماشین خارج شد .

در یک ثانیه ، صدای حبس شدن نفس چند صد نفر از کسانی که شاهد ماجرا بودند در سرتاسر آن منطقه پیچید . در آن یک ثانیه ، زیباترین دختری که تا کنون پای بر زمین گذاشته بود ، از درون مرسدس خارج شد . فرشته ای آسمانی که لباس سفید براقی را پوشیده بود و چشم همه ی شاهدان را چه مرد و چه زن را به خود خیره کرده بود . زیبایی چهره اش ، آرایش بی نظیرش و پوست سپیدش ، چشمان مردان را بر روی او قفل کرده بود و لباس ابریشمی سپیدش ، به همراه کفش پاشنه بلند الماس نشانش ، زنان را به حیرت وا داشته بود . برای لحظه ای کوتاه در ذهن خیلی از آنها این تصویر مجسم شده که شاهزاده ای پای در آن متروکه گذاشته است .

بانوی آرزوها نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و افاده ای برای تمام رهگذران کرد و به سمت جوان به راه افتاد . زمانی که به او رسید ، دستش را از میان حلقه ی بازوی جوان رد کرد و در کنار او ، به سمت یتیم خانه به راه افتادند .

جوان سرش را به گوش بانو نزدیک کرد و گفت :

- پنج دقیقه دیر کردی .

زن نیز با حالتی اشوه گونه به سمت او چرخید و در حالی که لبخند معناداری بر لب داشت ، گفت :

- تقصیر راننده بود . دیر حرکت کرد .

- چیزایی رو که بهت گفتم که فراموش نکردی .

- نه . همش یادمه .

- خوبه .

بعد از این مکالمه‌ی کوتاه ، هیچ کدام از آن دو تا زمان رسیدن به دروازه‌ی ورودی پرورشگاه هیچ نگفتند . ساختمان آنجا ، از چیزی که جوان در خاطراتش به یاد داشت ، تغییر زیادی کرده بود . ساختمان کنونی ، دارای یک حیاط بزرگ در روبروی ساختمان اصلی بود که با نرده‌های آهنین و دیوارهای ضخیم از خیابان جدا شده بود . برای ورود نیز دروازه‌ای فلزی قرار داشت که توسط محافظانی که هیچ دل خوشی از رهگذران نداشتند ، محافظت می شد .

زمانی که آن دو به دروازه رسیدند ، جوان زنگ کناری دروازه را زد و با این کارش ، توجه نگهبانی را که درون اتاقک نگهبانیش نشسته بود را به خود جلب کرد . نگهبان که هیکلی دو برابر انسان‌های معمولی داشت و لباس کاملاً مشکی‌ای پوشیده بود ، به سمت آنها آمد تا دروازه را باز کند .

- چه کار می‌تونم براتون بکنم ؟

- صبح بخیر . من و همسرم برای بازدید از پرورشگاه اومدیم . البته با قرار قبلی . می‌تونید چک کنید .

حالت خشمگین نگهبان اندکی آرامتر شد . لحظه ای به چهره ی جوان و دقیقی به بانویی که همراه او بود خیره شد و بعد گفت :

- چند لحظه صبر کنید .

و به سمت اتاقک خویش بازگشت . در همین لحظات بود که جوان متوجه ی دوربین های مداربسته ای شد که بر روی دو طرف دیوارهای دوازه نصب شده بودند . یکی از دو دوربین بر روی او ثابت مانده بود و دیگری نیز بر روی زن همراهش . نگهبان چند دقیقه ای را با تلفنی از درون اتاقکش صحبت کرد و بعد از آن با فشار دادن دکمه ای از درون اتاقک ، دروازه را به طور خودکار باز کرد .

- از حالا طبق نقشه ای که بهت گفته بودم عمل می کنیم .

جوان این را به آرامی زمزمه کرد و به همراه آن زن وارد پرورشگاه شد . نگهبان از درون اتاقکش فریاد زد :

- می تونید برید داخل . روبروی ساختمان منتظرتون .

و با بی حوصلگی به ساختمانی اشاره کرد که چندین متر جلو تر از آنها بنا شده بود . ساختمانی با هزاران پنجره که بیشتر شبیه مکعبی بود که بر روی آن قطعات کوچک مربعی شکلی را جدا کرده باشند . هیچ گونه تزئین خاصی در نمای آن به کار نرفته بود . تنها چیزی که قابل توجه بود ، این بود که تمام پنجره ها دارای نرده های آهنین بودند . حتی پنجره های آخرین طبقات نیز از این امر منستنا نبودند .

فاصله ی میان دروازه ها و ساختمان اصلی به سرعت طی شد . و زمانی که به در ورودی ساختمان اصلی رسیدند ، در خود به خود گشوده شد و از دوردست زنی سیاه پوش ، در حالی که تکه چوبی را در دست داشت به سمت آنها آمد . چهره اش بسیار خشک و خشن بود و در نگاهش حتی ذره ای شادی و نشاط دیده نمی شد . از ظاهرش کاملاً مشخص بود که بسیار سخت گیر و مقرراتیست و با هیچ کس شوخی ندارد .

با این حال ، زمانی که به آنها رسید ، سعی کرد لبخندی بزند ، اما لبخندش کاملاً مصنوعی از آب در آمد . دستش را به سمت بانو دراز کرد و با او دست داد و گفت :

- از دیدارتون خوشحالم . چه کمکی از دستم بر می یاد ؟

- من و شوهرم سالهاست که ازدواج کردیم ، اما بچه دار نمی شیم . برای همین تصمیم گرفتیم تا بچه ای رو به سرپرستی قبول کنیم . تا به حال هم چندین پرورشگاه رو گشتیم ، اما اون بچه ای رو که می خواستیم پیدا نکردیم . و حالا اومدیم اینجا تا شاید بتونیم یکی از بچه های اینجا رو انتخاب کنیم .

زن جوان این جملات را با ناراحتی گفت و بعد برای صحنه سازی خود را اندکی به جوان همراهش چسباند . جوان نیز اندکی او را دلداری داد و بعد به مسئول آنجا خیره شد . در چهره ی او نوعی غم ساختگی دیده می شد که به سادگی نمی شد به ساختگی بودن آن پی برد ، اما جوان می توانست به راحتی آن را تشخیص دهد . در همین لحظات بود که صدای حق حق همراهش به آرامی فضا را پر کرد . زن سرپرست ، دستمال سفیدی را از زیر روپوش کارش بیرون آورد و با احترام در مقابل بانو گرفت . او نیز با غمی نمایشی آن را از او گرفت و اشکانش را پاک کرد .

- من واقعا از این بابت متاسفم . اما مطمئنم که شما می تونید در اینجا به چیزی که می خواید برسید . ما اینجا بهترین و زیبا ترین بچه های لندن رو به شیوه ای کاملا علمی تربیت می کنیم تا در آینده خانواده هاشون با اونها مشکلی نداشته باشن و

تا چندین دقیقه او به همان صورت از مزایای آنجا صحبت می کرد و آنها را به سمت مکانی می برد که به گفته ی خودش سالن غذاخوری آنجا بود و در حال حاضر کودکان در حال خوردن صبحانه هایشان در آنجا بودند . در تمام طول مسیر ، جوان حتی به یک کلمه از مکالمه ی آن دو زن گوش نمی داد . تنها حواسش به اطراف بود و محافظانی که هر از گاهی از کنار آنها می گذشتند و نگاه های معنا داری به آنها می انداختند را زیر نظر گرفته بود . آنجا از یک دژ نظامی نیز بیشتر مورد مراقبت قرار می گرفت . و این شک جوان را بیشتر تحریک می کرد .

بعد از ساعت ها گشت و گذار در سرتاسر آن یتیم خانه ، زمانی که جوان توانست تمام آنجا را در حافظه اش ثبت کند ، آنها از آنجا خارج شدند . در بیرون از یتیم خانه ، مرسدس هنوز در گوشه ای پارک شده بود . زمانی که آنها به ماشین رسیدند ، راننده از ماشین خارج شد و در را برای آن دو باز کرد . اول زن جوان وارد شد و بعد ، خود جوان به داخل ماشین رفت . زمانی که ماشین شروع به حرکت کرد ، زن رو به جوان کرد و گفت :

- چه طور بود ؟

- خوب بود ، فقط فکر نکنم قرار بود که اول کار گریه کنی .

- فکر کردم این طوری تاثیرش بیشتره .

جوان دستش را درون کتش کرد و دسته ای اسکناس از آن خارج کرد و آن را به سمت زن گرفت. زن بدون توجه به او دسته اسکناس را گرفت و آن را در گوشه ای قرار داد و گفت:

- هنوزم نفهمیدم که چرا این کارارو می کنی.

- بهتره سرت تو کار خودت باشه.

سپس رو به راننده کرد و گفت:

- خانوم رو می بری همون جایی که سوار کردی. پولتم ازش می گیری. سر همین کوچه منو پیاده کن.

راننده نیز سری تکان داد و چند لحظه ی بعد اتومبیل مشکی از حرکت ایستاد. زمانی که جوان می خواست از ماشین پیاده شود، زن دست او را گرفت و پرسید:

- لباسا و بقیه ی وسایل چی؟ اونا رو چه کار کنم؟

جوان نگاهی بی اهمیت به آن همه زیور آلات انداخت و بی تامل گفت:

- نگهشون دار. اگه دلتم خواست بندازشون دور. به درد من نمی خورن.

و بدون توجه به نگاه های متعجب راننده و زن، از ماشین خارج شد و در تاریکی اولین کوچه ای که به آن رسید ناپدید شد.

شب هنگام ، زمانی که ساعت نیمه شب را اعلام می کرد ، شبی در گوشه ای از لندن ظاهر شد . شبی که در تاریکی شب پنهان شده بود و با دقت هر چه تمام تر ساختمان محافظت شده ی مقابلش را زیر نظر گرفته بود . ساختمانی که همان روز در اوایل صبح بیشتر بخش هایش را از نظر گذرانده بود . در تاریکی کوچه ای که درون آن پنهان شده بود ، شل جادویی پدریش را بر روی دوشش انداخت تا از دید هر بنی بشیری پنهان ماند و بعد ، با آرامش و اطمینان کامل به سمت دروازه های پرورشگاه حرکت کرد .

در راه از زیر نور چراغ های کناری خیابان می گذشت ، اما حتی سایه ای نیز از خود به جای نمی گذاشت . مسیرش را تا رسیدن به دروازه های فلزی پرورشگاه ادامه داد و زمانی که به آنها رسید ، نگاهی به اطراف خود کرد . هیچ جنبنده ای در اطراف دیده نمی شد . حتی خبری از گربه های خیابانی یا موش های فاضلاب نیز نبود . نگاهش را به سمت حیاط پرورشگاه برگرداند و اتاقک نگهبان را از نظر گذراند . حدسش درست بود . نگهبان بی خبر در حال چرت زدن شبانهش بود . زیرا تا چند لحظه ی دیگر شیفتش را به نگهبان بعدی تحویل می داد . به همین دلیل اصلا نگران این لحظات کوتاه نبود .

شبح نامرئی ، با آرامش چند قدمی را از دروازه ها فاصله گرفت و بعد از درون جیب ردایش چوبدستیه قهوه ای رنگی را بیرون کشید . تکانی به چوبدستی داد و وردی را در زیر لب زمزمه کرد . هر لحظه که از زمزمه می گذشت ، او اندکی از زمین فاصله می گرفت تا آنکه بعد از چند لحظه به حدی بالا آمده بود که به راحتی می توانست از روی دیوار های بلند پرورشگاه رد شود .

با حركتي سريع خود را به آن سوي ديوار ها رساند و بعد بدون كمترين صدای بر روي زمين قرار گرفت . نگاهی به اتاقك نگهبانی انداخت تا مطمئن شود او چیزی نفهمیده است و زمانی كه صدای خر خر او را شنید ، آسوده شد .

در همین لحظات بود كه در ساختمان اصلی گشوده شد و باریكه ی نوری محوطه ی روبرویی را روشن كرد . هیکل عظیم مردی دیده شد كه از ساختمان خارج شد و به سمت اتاقك نگهبانی حركت كرد . هیکلش به مانند هیکل سایر نگهبان های آنجا ، دوبرابر هیکل انسان های عادی بود . زمانی كه به اتاقك رسید ، با ضربه ای محكم به شیشه ی نشكن اتاقك ، نگهبان خواب آلود را بیدار كرد و فریاد زد :

- بلند شو . وقتشه جاتو بدی به من .

نگهبان بدبخت كه به نظر می رسید به تازگی به خواب رفته بود ، با ناراحتی از اتاقك خارج شد و جایش را به نگهبان سرحال داد . زمانی كه از کنار او می گذشت ، او پرسید :

- چیز مشکوکی كه ندیدی .

نگهبان نیز خمیازه ای کشید و گفت :

- نه .

و به سمت ساختمان اصلی حركت كرد . آنقدر خسته بود كه حتی متوجه نشد شخصی او را تعقیب می كند . زمانی كه به ساختمان رسید ، تكه چوبی را از درون جیب لباس كارش خارج كرد و

آن را به سمت در ورودی گرفت . تکه چوبی که در تمام طول روز آن را از دید عابران و رهگذران پنهان کرده بود . تکانی به چوبش داد و در را باز کرد و به سرعت وارد شد و بعد در را با وردی پشت سرش بست . سپس در حالی که چشمانش را از روی خستگی می مالید ، به سمت یکی از اتاق های درون راهرو رفت و در پشت در ناپدید شد .

برای لحظاتی چند ، راهرو در سکوت کامل بود تا آنکه صدای حرکت سریع تکه پارچه ای ، سکوت را شکست . هری به سرعت شل نامرئی را از روی خود برداشت و با دقت به اطراف خیره شد . هیچ خبری از مزاحمین نبود . پس می توانست کار خود را شروع کند . شنش را درون کیف کوچکی که به همراه داشت گذاشت و چندین بطری پر از بخار نقره ای از درون کیف بیرون آورد .

سپس با اشاره های متوالی چوبدستیش ، بطری ها را با جادو بر بالای تمام درهای درون راهرو قرار داد . سپس با جادویی ساده ، کاری کرد که کسی متوجه ی آنها نشود . زمانی که مطمئن شد هیچ کسی جز خودش نمی تواند به وجود آنها پی ببرد ، شروع به حرکت کرد . دقیقا نمی دانست باید کجا را بگردد . زیرا در گردشی که صبح در آن مجتمع کرده بودند ، او تنها راهروها ، خوابگاه بچه ها و سالن های مختلف آنجا را دیده بود ، نه چیز دیگری . و چیزی که به دنبالش بود ، مطمئنا در هیچ کدام از این مکان ها پنهان نبود .

به آرامی شروع به حرکت کرد . از این راهرو به آن راهرو تا شاید بتواند چیز خاصی که توجهش را جلب کند بیابد . زمان به سرعت می گذشت و او به کمترین خواسته هایش نیز نرسیده بود . آنقدر راهرو ها را بالا و پایین کرده بود که دیگر خود نیز خسته شده بود . تا اینکه در آخرین جست و جویش ، چیزی توجهش را جلب کرد . در یکی از راهروها ، صدای ناله ی ضعیفی به گوش

می رسید . در ابتدا خیال کرد که شاید صدای یکی از بچه هاست که خواب دیده است . اما همین که بیشتر توجه کرد ، بسیار جا خورد . این صدای ناله نبود . بلکه صدای زوزه بود !

به سرعت خود را به یکی از هزاران پنجره ای که رو به بیرون بود رساند و با حالتی عصبی ، نگاهی به آسمان کرد . چه طور ممکن بود این را فراموش کرد باشد ! امشب ، ماه کامل بود . و این به معنای دگرگونی گرگینه ها بود . اما مسئله اینجا بود که گرگینه ها در یک یتیم خانه چه می کردند ؟

به آرامی و با بیشترین احتیاط ، به سمت اتاقی که صدای زوزه از درون آن می آمد حرکت کرد . زمانی که به در ساده ی اتاق رسید ، گوش خود را به در نزدیک کرد تا صدا را بهتر بشنود . این صدا به طور حتم متعلق به یک گرگ انسان بالغ بود . این صدا را بارها و بارها شنیده بود . به آرامی از در فاصله گرفت تا تصمیم بگیرد که چه بکند . با خود اندیشید ، اگر ولدمورت چیزی را درون آن یتیم خانه پنهان کرده باشد ، قطعاً از گرگ انسان ها برای محافظت از آن استفاده می کرد . پس هر جا که صدای زوزه ی گرگ بود ، هدف او نیز در آن نزدیکی بود .

باید از در رد می شد . اما او که نمی دانست چه چیزی در آن سوی این در چوبی منتظر اوست ؟ پس باید از بعضی مسائل سر در می آورد . چوبدستیش را به سمت در چوبی گرفت و چند طلسم ساده اجرا کرد . حدسش درست بود . در چوبی تمام طلسم ها را پس زد و این نشان از جادوهای محافظتی بود که بر روی آن قرار داشت . باید کاری می کرد تا از شر آنها خلاص شود . اما کاملاً بی سر و صدا و در سکوت کامل . او که نمی خواست همه را از خواب بیدار کند .

برای همین خود را به در نزدیک کرد و دست چپش را بر روی در چوبی قرار داد . به خوبی حس می کرد که در سعی دارد او را دور کند و این کار را به خوبی می کرد . زیرا دست او به سختی به

بدنه ی چوبی در می رسید . دست از تلاش کشید و نوک چوبدستیش را به در نزدیک کرد . چشمانش را بست و خوب تمرکز کرد . سپس با ریتم خاصی و با صدای آرامی شروع به خواندن ضد طلسمی کرد .

زمان به سرعت می گذشت و این تنها چیزی بود که پیشرفت داشت . تاکنون بیش از ۳۰ دقیقه را صرف خواندن مداوم آن ضد طلسم کرده بود ، ولی هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود . هر بار که ورد به پایان می رسید ، یک بار دیگر از اول شروع می کرد و وقتی یک بار دیگر به انتهای آن می رسید ، از اول شروع می کرد . به تنها چیزی که فکر نمی کرد گذر زمان بود . شاید برای یک ناظر این آب در هاون کوبیدن بود ، اما برای او چیزی بیش از آن بود . او می توانست در همان اولین بار خواندن آن ضد طلسم ، طلسم محافظ را در هم شکند ، اما در آن صورت انفجاری رخ می داد که نصف ساختمان را ویران می کرد . برای همین هم بود که ولدمورت از این نوع طلسم محافظ استفاده کرده بود . زیرا می دانست با آن انفجار ، کار موش خراب کار نیز تمام می شود . در عوض اگر مهاجم تنها اندکی صبر می داشت ، می توانست آن طلسم را به گونه ای کاملاً بی دردسر و مطمئن از بین ببرد و آن به صورت ضربه زدن مداوم به طلسم بود .

هر بار که ضد طلسم را می خواند ، برق طلسمی از انتهای چوبدستیش خارج می شد و بعد از پیمودن تنها چند سانتی متر جزئی ، با حفاظی نامرئی برخورد می کرد و ناپدید می شد . با این حال خسارت جزئی ای به دیواره ی طلسم وارد می کرد و این کار با تکرار مداوم راهی به هسته ی مرکزی طلسم ایجاد می کرد . از آن به بعد کار آنقدر ساده می شد که حتی یک نوآموز نیز می توانست آن طلسم محافظ را نابود کند .

بعد از بیست دقیقه‌ی دیگر، هری احساس کرد که نوک یکی از انگشتان دست چپش، بدنه‌ی چوبی در ورودی را لمس کرده است. آنقدر خوشال شد که برای لحظه‌ای نزدیک بود فریاد بزند، اما توانست به سرعت بر روی شادی‌اش مسلط شود. بعد از آن تنها با یک طلسم ساده در را باز کرد و به آرامی وارد بُعد دوم آن یتیم‌خانه شد.

دالانی سرد و تاریک که بوی زننده‌ی چوب پوسیده در سرتاسر آن پیچیده بود در مقابلش خودنمایی می‌کرد. هوای سرد آنجا آن‌چنان با هوای معتدل یتیم‌خانه‌ی ظاهری فرق داشت که برای لحظه‌ای کوتاه این تغییر دمانی ناگهانی، رعشه‌ای بر تن هری جوان انداخت. به سرعت خود را در ردای مشکی‌اش پیچاند و سعی کرد با گوشه‌ی ردایش بینی‌اش را از شر آن بوی زننده نجات دهد. درست به مانند این بود که از خوابی شیرین، پای به درون واقعیت تلخ گذاشته باشد. این همان چیزی بود که باید می‌بود. یتیم‌خانه‌ی پوسیده‌ای که از ده‌ها سال پیش بر جای مانده بود. حقیقت آن‌خانه‌ی مجلل این ویرانه‌ی قدیمی بود. و هری مطمئن بود چیزی را که به دنبالش بود در آنجا خواهد یافت.

در حالی که هنوز گوشه‌ی ردایش را بالا گرفته بود تکانی به چوبدستیش داد و وردی را زمزمه کرد. چوبدستیش را بالای سرش گرفت تا آنکه شعله‌ی کوچکی از نوک چوبدستیش بیرون آمد و در بالای سر او در فاصله‌ی سی‌الاچهل سانتی‌متری سر او معلق و شعله‌ور باقی ماند. با تکانی ملایم شعله‌ی کوچک اندکی بزرگتر شد تا توانست چندین متر جلو تر از او را نیز روشن کند. سپس چوبدستیش را در مقابل خود گرفت و آماده‌ی هر نوع اتفاقی شد. هنوز فرارموش نکرده بود که چه

چیزی او را به آن دالان کشانده بود. صدای زوزوه ی گرگ ها. حالا که در آنجا بود و می دانست که ماه کامل است باید کاملاً آماده می ماند.

چند متری را بدون هیچ مشکلی به جلو حرکت کرد. در این چند متر تنها چیزی که قصد آزار دادن او را داشت، بوی آزار دهنده ی چوب پوسیده بود که از هر سویی به مشام می رسید. سعی می کرد قدم هایش را آرام و شمرده بردارد. زیرا هم نگران بود که شاید چوب کف پوش ها بشکند و هم نمی خواست کسی از حضور او با خبر شود. آنقدر به راهش ادامه داد تا دیگر جایی برای رفتن نبود. در مقابلش دیواری قرار داشت که راهش را سد کرده بود. با نگاهی به اطراف متوجه شد که آن دیوار پایان کار است. هیچ راه دیگری در آن دالان نبود. و حالا انتهایش نیز بسته بود.

گوش هایش را تیزتر کرد تا شاید صدایی را بشنود. اما هیچ خبری نبود. دیگر صدای زوزوه ی گرگ ها را نیز نمی شنید. گویی آنها نیز رفته بودند. با این حال آنجا آنقدر مشکوک بود که او مجبور شود کاری بکند. با اشاره ی چوبدستیش، شعله ی معلقی را که بر بالای سرش بود به سمت دیوار هدایت کرد تا بتواند جزئیات آن را بهتر ببیند. اما ای کاش این کار را نکرده بود. برای لحظه ای حس کرد می خواهد بالا می آورد، به سرعت سرش را برگرداند تا چیزی را که دیده بود فراموش کند. واقعا آزار دهنده بود. درست در پایین دیوار و بر روی زمین، استخری از خون وجود داشت که به علت رنگ سیاه شده ی خون، او در اول متوجه ی آن نشده بود. مشخص بود که روزها از ریخته شدن آن خون می گذرد، زیرا تمام سطح آن لخته شده بود.

بعد از آنکه احساس کرد حالش کمی جا آمده است و می تواند ادامه دهد، از درون کیفی که به همراه داشت، قوطی چوبی ای را بیرون آورد. سپس در حالی که سعی می کرد نفسش را به طور

کامل در سینه حبس کند، مقداری از پودر قهوه‌ای رنگی که درون قوطی بود را بیرون آورد و آن را در هوا پخش کرد. این کار را تا چند بار دیگر تکرار کرد تا آنکه اطمینان یافت به مقدار کافی از آن استفاده کرده است.

آن پودر قهوه‌ای، خورده‌های ریزشده‌ی چوب درخت باد بود. درختی که تنها در مناطق سردسیر این کره‌ی خاکی می‌روید و خاصیتی داشت که در آن لحظه به درد هری می‌خورد. گذشتگان از آن جهت نام این درخت را باد نهاده بودند، زیرا شاخه‌های آن در هنگام وزیدن باد، در جهت خلاف باد خم می‌شدند. قدیمی‌ها بر این عقیده بودند که این درخت راهنمای خدای باران است تا با او محل سکونت خدای باد را نشان دهد. از زمانی که جادوگران به وجود آن پی بردند، خیلی‌ها در اثر تماس با آن جان خود را از دست می‌دادند. زیرا شاخه‌ها و برگ‌های این درخت همیشه در خلاف جهت باد حرکت می‌کنند تا به مبدا آن برسند. حتی حرکات بسیار آرام هوا نیز بر روی آنها تاثیر می‌گذارد. از این رو ذرات کوچک درخت از طریق دهان و بینی کسانی که به آن نزدیک می‌شدند وارد ریه‌ی افراد می‌شدند و به علت ماده‌ی خاصی که ترشح می‌کردند، موجب مرگی دردناک از نوع خفگی می‌شدند.

و حالا هری به این پودر نیاز داشت تا بتواند به چیزی پی ببرد. چیزی حدود سی ثانیه بعد از آنکه پودر را در هوا پراکنده کرد، ذرات قواه‌ای با حرکتی موج گونه به سمت دیوار روبروی او رفتند و لحظاتی بعد به صورت خاصی بر روی آن نقش بستند. نقشی چهارگوش که حاکی از وجود دری مخفی درون دیوار بود و پودر شاخه‌های درخت باد، تمام درزهای آن درب را به او نشان می‌دادند.

با لبخندی که بر روی لبش نشسته بود تکانی به چوبش داد و تمام آن پودر را به درون قوطی باز گردادند. حالا می دانست که آنجا دریست و باید آن را باز می کرد.

اما قبل از آنکه هر گونه اقدامی بکند، صدای وحشتناک شکستن چندین چوب پوسیده تمام راهرو را از انجماد خارج کرد. با ترس و نگرانی به سمت عقب برگشت تا منبع صدا را بیابد. اما در عوض چیز ترسناک تری را یافت.

- لعنتی. همشون پوسیدن. آگه رو سرمون خراب نشه شانس آوردیم.

- خفه شو.

- ولم کنید..... ازم چی می خواید؟

چند نفر از آن سوی راهرو به سمت او می آمدند. درست به سمت انتهای بسته‌ی راهرو، جایی که او گرفتار شده بود. باید کاری می کرد. آنها هر که بودند تا چند لحظه‌ی دیگر به او می رسیدند و او به دردسر می افتاد. نمی توانست در این زمان کوتاه در مرموز را بی سر و صدا باز کند، پس باید پنهان می شد، اما کجا؟ آنجا جایی برای مخفی شدن نداشت. حتی دو نوجوان نیز به سختی می توانستند در کنار هم از درون آن راهرو بگذرند.

زمان به سرعت می گذشت و او کاملاً درمانده شده بود. کم کم خود را برای درگیر شدن آماده کرده بود زیرا اولین پرتوهای نور در حال نمایان شدن بودند. اما اگر درگیر می شد نمی توانست به خواسته اش برسد. باید کاری می کرد! ناگهان فکری به ذهنش رسید. به بالای سرش خیره شد. شاید آنجا بسیار باریک بود، اما سقف بلندی داشت. با تمام سرعتی که داشت شل نامرئی را از

درون کیفش بیرون آورد و بر روی خود کشید. سپس، قبل از آنکه پرتوهای نور حاصل از مشعلی که در دست یکی از مضاحمین بود بتواند آنجا را کاملاً روشن کند، جهشی کرد و هم زمان چوبدستیش را به سمت بلندترین قسمت سقف نشانه گرفت. در لحظه ای کوتاه، همچون پری شناور در هوا به سمت بالا حرکت کرد و چندین متر از سطح زمین فاصله گرفت.

زمانی که ضربان قلبش به صورت عادی خود برگشت، توانست صداهایی که از زیر پایش به گوش می رسید را به وضوح بشنود. چندین صدا به طور همزمان به گوش می رسید. ناله های چند کودک، اعتراض چند مرد و جملات دستور گونه ی یک زن که همه را به سکوت دعوت می کرد. لحظاتی بعد، زمانی که توانست تمام مزاحمین را یکجا ببیند، متعجب شد. سرپرست یتیم خانه، همان زنی که صبح آنها را راهنمایی کرده بود در حالی که دست های چندین بچه ی کوچک و بزرگ را بسته بود، آنها را به دنبال خود می کشاند و چندین مرد تنومند که شبیه نگهبان های آنجا بودند، از پشت سر به دنبال آنها حرکت می کردند. زمانی که درست به زیر او رسیدند، صدای زجه های بچه ها به سر حد خود رسید. بیشتر آنها پسر بودند، اما در میانشان چند دختر نیز دیده می شد و چیز مشترک در همه ی آنها این بود که همگی گریه می کردند. به نظر می رسید از چیزی که قرار است بر سرشان بیاید خیلی وحشت داشتند. در چشمان دختران ترسی ذاتی دیده می شد که هری را آزار می داد. ترسی که قلب هری را به مانند تکه تکه گوشتی تکه تکه می کرد. می خواست کاری بکند و این کار را می کرد، اما به اندکی زمان نیاز داشت تا از کل قضایا سر در آورد.

مسئول یتیم خانه کودکان را در مقابل دیوار انتهای راهرو در یک صف کرد و با چنان خشمی بر سرشان فریاد زد که صدای همه ی آنها در هنجره خفه شد. با این حال هنوز از روی لرزش شانه ها

و حق های بی اراده ایشان مشخص بود که هنوز ترسیده اند. زن دیو صفت به سمت دیوار برگشت و تکه چوبی را که از صبح در دستانش نگه داشته بود را به سمت دیوار گرفت و چیزی را زمزمه کرد. در مقابل نگاهای هراسان کودکان و نگاه های مشتان نگهبانان و نگاه کنجکاو هری، جمجمه ی سبز رنگی از انتهای چوبدستی او خارج شد و به دیوار برخورد کرد. بعد از برخورد آن طلسم، نقشی سرخ رنگ از همان جمجمه بر روی دیوار نقش بست. جمجمه ای که هری سالها بود آن را می شناخت. این نماد کاملی از پلیدی بود. نشانی که سال ها بود ریشه بر اندام هر ابرقدرتی می انداخت و هر پهلوانی را زمین گیر می کرد. این نماد سرور تاریکی بود.

جمجمه هر لحظه درخشان تر می شد تا آنکه در یک لحظه تمام فضا را روشن کرد. در همین لحظه ی کوتاه، نگاه هری به نگاه یکی از آن دختران افتاد که با ترس به جایی که او بود نگاه می کرد. به سرعت مسیر چشمان او را دنبال کرد تا اینکه متوجه شد اندکی از پاهایش از زیر شل نامرئی بیرون زده است. به سرعت پایش را بالا کشید و بدون هیچ صدایی به اتفاقاتی که می افتاد نگاه کرد. دیگر خبری از آن دیوار محافظ نبود. حالا مکانی همچون دخمه های شکنجه ی آزکابان دیده می شد که پر بود از جانواران درنده ای به نام گرگینه.

تمام آن گرگ های درنده از پشت میله هایی که آنها را از راه میانی آنجا جدا می کرد، با طمع به کودکانی نگاه می کردند که دیگر با دیدن آنها نمی توانستند گریه های خود را کنترل کنند. در لحظه ای کوتاه، تصویری وحشت ناک در ذهن هری جان گرفت. آیا آن کودکان معصوم، محکم یک وعده ی غذای آن گرگ ها را داشتند؟ یعنی ولدمورت این قدر بی رحم و بی وجدان بود؟ ضربان قلبش یک بار دیگر افزایش یافت. نمی توانست اجازه دهد که آنها کودکان را طعمه ی

گرگ ها بکنند . اما تعداد آنها خیلی زیاد بود . تمام آن گرگینه ها دگرگون شده بودند و از همیشه وحشی تر و خطرناک تر بودند . او نمی توانست به تنهایی از پس آنها بر آید . مگر آنکه نقشه ای می کشید . آن هم به سرعت . زیرا آخرین نفرات آن گروه نیز در حال داخل شدن به آن قتل گاه بودند .

با حرکتی سریع طلسم نگهدارنده ی خود را باطل کرد و با شتاب پشت سر آخرین نگهبان خود را از دیوار گذراند . واقعا خوش شانس بود که گرگ های گرسنه به خاطر دیدن آن کودکان لذیذ شروع به سر و صدا کرده بودند و هیچ کسی متوجه ی او نشد . پشت سر آخرین نگهبان پنهان شد و به سرعت شروع به فکر کردن کرد . باید سریع عمل می کرد . اما هنوز چیزی بود که او را مطمئن نگه می داشت که آسیبی به آن کودکان نمی رسد . و آن این بود که هنوز خود نگهبان ها نیز در آنجا بودند . مطمئن بود که اگر قرار است گرگینه ها را آزاد کنند ، پس حتما آنها آنجا را ترک می کردند . زیرا حتی خود مرگ خواران نیز جرات درگیری با گرگ های گرسنه ای که دوست را از دشمن تشخیص نمی دادند را نداشتند .

اگر کاری می کرد آنها نیز در آنجا ماندگار شوند ، تا مدتی جان خود و آن بچه ها را تضمین کرده بود . مسئول یتیم خانه با بی شرمی طناب بچه ها را کشید و آنها را به سمت جایی برد که پر بود از تکه های استخوان و قطرات لخته شده ی خون . در بین راه یکی از دختران از شدت ترس بیهوش شد و برای همین صف آنها لحظه ای از حرکت ایستاد . همین توقف کوچک کافی بود که آن زن به شدت عصبانی شود . با خشونت هر چه تمام تر به سمت اولین نفری از آنها که به او نزدیکتر بود برگشت و با تمام قدرتی که داشت ، سیلی ای به او زد . پسر بی چاره چندین متر به کناری پرتاب شد

ولی شانس با او همراه بود و به خاطر طنابی که به آنها بسته شده بود در مقابل قفس گرگینه ها قرار نگرفت. و این شانس دوباره ای برای زنده ماندنش بود. زیرا اگر حتی به نزدیکی قفس نیز می رسید ، توسط یکی از آن گرگ ها تکه پاره می شد.

زن خشمگین به همین سیلی اکتفا نکرد ، بلکه با کمال بی شرمی چوبدستیش را به سمت بچه ی بیچاره گرفت تا طلسمی به سوی او بفرستد. در همان لحظه بود که آشوب برای لحظه ای اوج گرفت و بعد به همان سرعت پایان یافت. همه ساکت شده بودند. حتی گرگ ها نیز با خشم نگاه می کردند. دهان نگهبان ها از تعجب باز مانده بود و بچه ها نیز با امید به تکه چوبی که از ناکجا و از میان زمین و هوا ظاهر شده بود و زیر گلوی آن افریته را نشانه گرفته بود ، خیره شده بودند. در لحظه ای کوتاه هری ردای نامرئی را از روی سر خود کنار کشید و خود را در پشت آن زن پنهان کرد تا اگر یکی از نگهبان ها خواست بچگی کند ، خطری او را تهدید نکند.

- چوبدستیتو بنداز.

با صدایی آرام اما کاملاً مستحکم دستور داد و اندکی نیز فشار چوبش را بر روی گلوی زن بیشتر کرد. زن نیز که کاملاً جا خورده بود ، چوبدستیش را رها کرد. تکه چوب به مانند شاخه ای خشک بر روی زمین آنجا افتاد و اندکی آرامش آنجا را بهم زد. هری که از بی خطر بودن زن مطمئن شده بود ، طلسمی را به آرامی زمزمه کرد ، به طوری که هیچ کسی متوجه ی این کار او نشد. برای لحظه ای کوتاه نوک چوبدستیش را به شدت بر روی گلوی زن فشار داد و بعد به سرعت آن را از گلوی او جدا کرد. سپس در حالی که مراقب حرکت تک تک آنها بود ، با صدای بلند تری گفت :

- چوباتونو بندازید زمین.

اما هیچ کدام از آنها به حرف او توجهی نکردند. همه ی آنها کاملاً آماده بودند تا با کوچکترین اشتباه هری او را هدف قرار دهند. او نیز که می دانست آنها با او همکاری نمی کنند، ضربه ای به پشت زن زد به طوری که او اندکی به سمت جلو پرتاب شد.

- چوباتونو بندازید و گرنه می ندازمش توی قفس گرگا.

و ضربه ی دیگری به پشت زن زد. این بار او به طور بسیار بدی تعادلش را از دست داد و در آخرین لحظات توانست خود را سر پا نگه دارد. زن با حالتی ترسیده و صورتی رنگ پریده فریاد زد:

- هر کاری که می گه بکنید!

بزرگترین نگهبان درحالی که چوبدستیش را آماده در دست نگه داشته بود در مقابل فریاد او گفت:

- ما حق نداریم این کارو بکنیم. ارباب ما رو می کشه!

- باشه هر طور دوست دارید.

هری این را گفت و دست به کار شد. حالا به قدر کافی به آنها نزدیک شده بود که بتواند آنها را از پای در آورد. نقشه اش تاکنون موفق بود. اما از حالا به بعد حساسیت کار به اندازه ی باریکی یک تار مو بود.

چوبدستیش را به سمت یکی از دستان زن گرفت و نفرینی را فریاد زد. برق نوری آنجا را چون خورشیدی روشن کرد، اما این زیبایی تنها لحظه ای دوام داشت. تنها یک لحظه ی بعد، خون به

تمام اطراف پاشید. دست زن از مچ قطع شده بود و فریاد درد او در صدای زوزه‌ی گرگینه‌ها گم شده بود.

قبل از آنکه نگهبان‌ها بفهمند که چه شده است، چوبدستیش را به سمت یکی از آنها گرفت و طلسمی را اجرا کرد. نگهبان بی‌چاره با چنان شدتی به انتهای آن اتاقک پرتاب شد که هری مطمئن بود تمام اسخوان‌های قفسه‌ی سینه و ستون فقراتش به طور کامل شکسته است. توانسته بود از به هیجان آمدن گرگینه‌ها استفاده کند و در آشوبی که به پا شده بود یکی از آنها را از پای در آورد. یک بار دیگر با چوبش زن را هدف گرفت و زمانی که همه در بهت بودند یک بار دیگر او را سپر خود قرار داد و فریادی از خشم سر داد:

– چوباتونو بندازید! وگرنه جای اربابتون من همتونو می‌کشم!

صدایش حتی از صدای زوزه‌های گرگینه‌ها و صدای ضربات محکمی که به میله‌های قفسشان می‌زدند نیز بیشتر بود. به طوری که یک بار دیگر همه را ساکت کرد. اینبار تنها آن افریته بود که ناله می‌کرد. بچه‌ها تنها با ترس به نبرد او نگاه می‌کردند و سعی می‌کردند خود را تا آنجا که می‌توانند از این درگیری دور کنند.

بهت این حوادث تا آنجا ادامه داشت که هری چوبدستیش را به سمت دست دیگر زن نیز گرفت که اینبار یکی از نگهبان‌ها با ترس و وحشت فریاد زد:

– نه! این کارو نکن. باشه باشه

و بعد به آرامی چوبدستیش را بر روی زمین ، روبروی پای او انداخت . یکی دیگر از نگهبان ها نیز همین کار را کرد ، اما ارشد آنها تنها با نفرت به دو زیردستش نگاه می کرد که از روی ترس جانشان تسلیم شده بودند . او آنها را مرگ خوار واقعی نمی دانست . زیرا مرگ خوار واقعی هیچ گاه به اربابش خیانت نمی کرد . مرگ خوار باقی مانده چوبدستیش را بالا آورد و درست یکی از آن دو را هدف گرفت . اما قبل از آنکه بتواند طلسمی را بخواند ، جسد زنی به او برخورد کرد و چندین متر دورتر به شدت به زمین برخورد کردند .

هری تکانی به چوبدستیش داد و تمام چوبدستی هایی که در اطراف بود را فراخواند و زمانی که همه را در یک جا جمع کرد ، آنها را برداشت و درون کیفش گذاشت . سپس رو به دو نگهبان ترسیده کرد و گفت :

- اگه می خواین زنده بمونید ، باید به سوالاتم جواب بدین . ولی قبلش ...

تکانی به چوبدستیش داد . دست چپ هر دوی آنها بدون اراده یشان بالا آمد و آستین لباسشان شروع به بالا رفتن کرد . زمانی که به حد کافی بالا رفت ، هری توانست نشان سیاه را بر روی دستهای آنها ببیند . نمی خواست این کار را بکند ، اما مجبور بود . حرکتی شلاق مانند به چوبدستیش داد و چشمانش را بست . صدای داد و فریاد یک بار دیگر تمام آنجا را برداشت . صدای گرگینه هایی که شورش کرده بودند ، به همراه صدای زجه های دو سربازی که بر روی زمین افتاده بودند و به خود می پیچیدند ، حس عجیبی به آدم می داد . حسی که انسان را از خود متنفر می کرد ، با این حال او سعی می کرد کمتر به این بخش از احساساتش اهمیت بدهد . زمانی که چشمانش را باز کرد ، نگاهی گذرا به دو مرگ خواری که بر روی زمین زانو زده بودند و سعی می کردند و هر چیزی که

دم دست دارند جلوی خون ریزی بازوی قطع شدیشان را بگیرند ، کرد و به سمت بچه‌ها برگشت . در چهره‌ی آنها ترس عجیبی بود . گویی حالا از او نیز می‌ترسند . حق هم داشتند . اگر کسی در کودکی چنین کارهایی را در مقابل او انجام می‌داد ، او نیز می‌ترسید .

- آینا .

آتش سرخی درست در مقابل او روشن شد و صدای تمام گرگینه‌ها را خفه کرد . زمانی که ققنوس از میان آتش بیرون آمد ، نگاهی سرشار از تنفر به تک‌تک آن گرگ‌های درنده انداخت و بر روی شانه‌ی هری نشست . هری که متوجه‌ی نگاه او به گرگینه‌ها شده بود ، به آرامی در کنار سر او گفت :

- منم ازشون خشم نمی‌یاد .

سپس به آن بچه‌ها اشاره کرد و گفت :

- اونا رو ببر یه جای امن تا خبرت کنم .

پرنده نیز نغمه‌ای دل‌انگیز سر داد و از روی شانه‌ی او بلند شد . و بر روی شانه‌ی یکی از دختران آن گروه نشست . هری رو به او که ترسیده بود کرد و گفت :

- نترس کاریت نداره . اون شما رو می‌بره بیرون . فقط کافیه یه جای بدنشو بگیرید . زود باشید . وقت نداریم .

در لحظه ای بعد ، دیگر نه خبر از ققنوسی بود و نه خبر از بچه ای . و همین موضوع گرگ ها را خشمگین کرده بود . آنها شامشان را از دست داده بودند و هری را مسئول این اتفاق می دیدند . با این حال هری کمترین توجهی نیز به آنها نداشت ، زیرا می دانست میله هایی که گرگ ها را از آنها دور نگه می دارند با جادو برپا شده اند و حاضر بود بر روی زندگیش شرط ببندد که آن جادو کار ولدمورت بوده است . پس خیالش از بابت آنها راحت بود . زیرا به جادوهای ولدمورت ایمان داشت !

به آرامی به سمت دو نگهبانی حرکت کرد که بالاخره توانسته بودند چیزی برای بستن جای ضخمشان پیدا کنند . زمانی که متوجه شدند او به سمت آنها حرکت می کند ، خود را به گوشه ای کشاندند و آرزو کردند که مرگی بی درد در انتظارشان باشد . با این حال ، هری قصد کشتن آنها را نداشت . البته در آن لحظه نداشت . مطمئنا آنها می مردند ، اما نه به دست او .

با اشاره ی کوچک چوبدستی او ، یکی از آنها همانند عروسک خیمه شب بازی از روی زمین بلند شد و درست مقابل او قرار گرفت . مرد بی چاره با تمام توانش سعی می کرد خود را نجات دهد ، اما جادو قوی تر از آن بود که بتواند به این سادگی از شر آن خلاص شود . هری درست به چشمان او خیره شد و گفت :

- یه سوال ازت می پرسم ، جوابمو درست می دی . وگرنه تیکه تیکت می کنم .

زمانی که نگهبان سرش را به نشانه ی متوجه شدن تکان داد ، او پرسید :

- آیا اربابت چیز خاصی رو اینجا مخفی کرده ؟ چیزی که به خاطرش این همه گرگینه رو به جا قایم کرده ؟

عرق پیشانی مرد بی چاره به یکباره یخ زد. چنان با ترس به چشمان هری خیره ماند که هری لحظه‌ای فکر کرد که او سخته کرده است. این تنها مشکل او نبود. حتی نگهبانی که بر روی زمین بود نیز دیگر تکان نمی خورد. گویی شخصی باطری آنها را در آورده و آنها را از کار انداخته بود. هری چند لحظه‌ای صبر کرد تا شاید تغییری در آنها ایجاد شود، اما آنها هیچ تکانی نمی خوردند. دهانش را به گوش نگهبان نزدیک کرد و گفت:

- بوم!

با این کار او یخ‌های انجماد آنها شروع به ذوب شدن کرد، اما چیز دیگری در حال تشکیل شدن بود. هر دوی آنها به شدت می لرزیدند، گویی دمای هوا برای آن دو چندین درجه کم شده است و نمی توانند خود را گرم نگه دارند.

- بهتره جواب بدی. وگرنه بد می بینی.

تهدید کاملاً جدی‌ای بود. اما برخلاف تمام احتمالاتی که می داد، مرد بدبخت سرش را به اطراف تکان داد. این نشان از جواب منفی او بود و این برای هری باعث تعجب بود که او با خود چه اندیشیده بود که به او جواب منفی داده بود.

- باشه خودت خواستی.

چوبدستیش را به سمت شقیقه‌ی مرد گرفت و نفرینی را زمزمه کرد. نخ باریکی از انتهای چوبدستیش شروع به بیرون آمدن کرد. نخ سفید که بیشتر شبیه به نخ دوخت و دوز کفشان بود. با اشاره‌ی او نخ شروع به پیچیدن به دور سر مرد کرد. یک دور، دو دور، سه دور. آنقدر به این کار

ادامه داد که چیزی به مانند کلاه نخ‌بر روی سر مرد ظاهر شد. هری چند قدمی از او دور شد و در حالی که در دل آرزو می کرد ای کاش هیچگاه مجبور نمی شد چنین کاری را بکند، با نگاهی غمگین گفت:

- متاسفم. اما خودت خواستی!

و چوبدستیش را که هنوز انتهای نخ به آن چسبیده بود را به عقب کشید. به طوری که با حرکت او نخ شروع به سفت و سفت تر شدن کرد و هر لحظه فشارش را بر روی سر مرد بیشتر می کرد. در اوایل کار فشار کلاه نخ‌بر آنقدر ها هم غیر قابل تحمل نبود. اما بعد از گذشت تنها یک دقیقه، فشار آن چنان زیاد شده بود که هری احتمال می داد صدای زجه های مرد تمام لندن را از خواب پرانده باشد.

چطور می توانست این قدر بی رحم باشد؟ مگر او ولدمورت بود که از هر راهی برای حرف کشیدن از زندانیانش استفاده می کرد؟ هر چه صدای فریادهای مرد بیشتر می شد، هری بیشتر به درون خود لعنت می فرستاد. چیزی او را مجبور می کرد تا بی رحم و خشن باشد. تکه فلزی که بر روی سینه اش جا خوش کرده بود و هر لحظه او را بیشتر به این کارها تشویق می کرد. با این حال گهگاهی نیز می شد که او می توانست بر خود مسلط شود و آن لحظه، یکی از همان لحظات بود.

با اشاره ی کوچک او تمام نخ ها به بخاری تبدیل شدند و در هوا ناپدید گشتند. مردی که در مقابلش معلق بود، از شدت درد از هوش رفته بود و دیگر نمی توانست به او کمک کند. برای همین به سمت دوست و همکار او چرخید و نگاهی به او کرد. همین نگاه کوتاه کافی بود که مرد بی چاره

جای خود را خیس کند . دقایقی بود که صدای زجه های بی پایان همکارش را می شنید و تنها کاری که از دستش بر می آمد ، گریه به حال خود بود .

وقتی جوان دست از شکنجه دادن همکارش برداشت ، چیزی در درونش به او نهیب زد که حالا نوبت اوست . اما او نمی خواست شکنجه شود . هر چه جوان می خواست بداند را به او می گفت ، حتی اگر اربابشان او را می کشت . در هر صورت بهتر از آن بود که شکنجه شود . با اولین قدمی که هری به سمت او برداشت ، مرد خود را زیر پای او انداخت و با اشک و زاری گفت :

- هر چی بخواهی بهت می گم . فقط شکنجم نکن . خواهش می کنم شکنجم نکن .

- اینجا چیز خاصی وجود داره که اربابت بخاطر محافظت از اون این همه گرگینه رو اینجا نگه می داره ؟

- آره آره یه چیزی ... یه چیزی هست که من تا حالا ندیدمش . اما می دونم گرگا از اون مراقبت می کنند . درست اونجاست . پشت سرت .

و با دست به جایی در میان قفس گرگ ها اشاره کرد . هری به آن سمت برگشت تا بتواند آن چیز را ببیند . در جایی درست وسط قفس گرگینه ها صندوقچه ای قرار داشت که هری در نگاه اول فکر کرده بود تخته سنگیست . زیرا زنگ آن به رنگ سیاه تیره بود و از آن فاصله خیلی شبیه تخته سنگ های بزرگ کوهستان بود . اما با کمی دقت متوجه شد که آن رنگ سیاه ، خونست که ماه ها از خشک شدنش گذشته است و تا کنون کسی سعی در تمیز کردن آن نکرده است . با آنکه هدفش در لانه ی شیر بود ، اما به خاطر یافتن آن برق شادی در چشمانش درخشید . به آرامی از نگهبان

درمانده فاصله گرفت و با اشاره ای همکارش را رها کرد تا کنار او بر زمین افتد. سپس خود با آرامش به سمت میله های قفس حرکت کرد تا بتواند از نزدیک آن جعبه را ببیند. اما هنوز چند متری با میله ها فاصله داشت که گرگینه ای خشمگین خود را درست روبروی او به میله ها کوباند و باعث شد او لحظه ای به هوا بپرد. فراموش کرده بود که آن قفس پر از گرگ درنده است که می خواهند او را به عنوان وعده ی شام تکه تکه کنند.

- لعنتی. اینارو چکار کنم؟

گرگینه ی دیگری خود را به میله ها کوباند و با این کارش سایر آنها را نیز تحریک کرد تا اعتراض خود را نشان دهند. بعد از این همه دردسر تازه مشکل اصلیش شروع شده بود. دیگر نه راه پیش داشت و نه راه پس. او هر که هم بود نمی توانست در آن واحد با آن همه گرگینه که تازه دگرگون شده بودند در افتد. از روی درماندگی پاهایش را به شدت به زمین می کوبید و به تمام عالم دشنام می داد. تا آنکه فکر بکری به ذهنش رسید. بر روی زمین کثیف آنجا نشست و اصلا به کثیف شدن ردای سیاه گران قیمتش توجه نکرد. کیف همراهش را باز کرد و چند قوطی مختلف از درون آن در آورد. یکی از آن قوطی ها همان شاخه های پودر شده ی درخت باد و در دو قوطی دیگر دو نوع بسیار قدرتمند گرد خواب آورد قرار داشت. مقدار کمی از هر کدام از آن دو پودر به راحتی یک انسان را از پای می انداخت. اما هر کدام از آنها به تنها نمی توانست از پس یک گرگینه بر آید. برای همین هری به هردوی آنها نیاز داشت.

یک بطری خالی نیز بیرون آورد تا بتواند کارهایی را که لازم بود را در آن انجام دهد. او به هر سه ی آن پودر ها نیاز داشت تا بتواند تک تک آن گرگینه ها را بخواباند. لازم بود تا آن پودرها را به

طور مستقیم وارد دستگاه تنفسی آنها کند ، و این کار در حالت عادی غیر ممکن بود . اما با استفاده از پودر درخت باد ، می توانست مطمئن شود که تمام آن گرد ها وارد دستگاه تنفسی گرگینه ها می شود . از هر سه پودر به مقدار کافی درون قوطی خالی ریخت و با چند جادوی ساده که در معجون سازی کاربرد داشتند آنها را با یکدیگر مخلوط کرد . سپس قوطی را از روی زمین برداشت و سایر وسایلش را به درون کیفش بازگرداند . آرام به سمت قفس گرگینه ها حرکت کرد و قوطی را به میان آنها پرتاب کرد . زمانی که قوطی در درون قفس به زمین برخورد کرد ، چوبدستیش را به سمت آن گرفت و آن را منفجر کرد . گردی صورتی رنگ تمام قفس را پر کرد . هری نیز در حالی که سعی می کرد فاصله ی مناسب را با قفس حفظ کند ، گفت :

- خوب بخواهید !

چند دقیقه ی بعد دیگر خبری از آن زوزه های کر کننده نبود . تنها و تنها صدای ناله های عصبی یکی از آن دو نگهبان بدبخت به گوش می رسید که در گوشه ای کز کرده بود و از ترس می لرزید . هری خود را به قفس گرگینه ها رساند و زمانی که مطمئن شد همه ی آنها در حال دیدن رویای استیک های خام هستند ، لبخندی بر روی گوشه ی لبش نشست . چوبدستیش را به سمت در قفس گرفت و قدرتمند ترین طلسم تخریبی ای را که سراغ داشت به لب آورد .

صدای انفجار تمام یتیم خانه را لرزاند . تمام نگهبان ها با تعجب به دنبال منبع صدا می گشتند و بچه ها نیز با ترس در تخت هایشان نشسته بودند و به بلوایی که رخ داده بود می نگریستند . درون راهروی اصلی بیش از بیست نگهبان از اتاق های خوابی که برایشان تعبیه شده بود بیرون آمده بودند و منتظر دستوری از طرف مسئول پرورشگاه بودند . غافل از آنکه زن بیچاره خود گرفتار مشکلات

بزرگتريست . همه ي آنها درست تا زماني ادامه داشت که سياه پوش مرموزي از انتهاي راهرو وارد آنجا شد . پشت سرش جعبه اي را حمل مي کرد که به سياهي غير بود و بوي بدی می داد . همین که سياه پوش آن همه از نگهبان ها را يکجا دید ، چوبدستيش را تکانی داد و نقشه اي را که در بدو ورودش کشيده بود ، عملي کرد . از بالای تمام درهايی که در آن راهرو بودند ، صدای انفجاری بلند شد و در لحظه اي کوتاه راهرو در تاریکی کامل فرو رفت . در میان تاریکی صدای فریاد نگهبان ها که بی هدف طلسم هايی را فریاد می زدند و صدای کسانی که طلسم ها به آنها برخورد می رد به گوش می رسید . هيچ کسی نمی دانست که به کدام سمت طلسم می فرستد و هيچ کسی هم نمی دانست که از کدام سو مورد اصابت قرار گرفته است . در اين میان تنها يک نفر بود که به خوبی راهش را يافته بود و بدون کوچکترین دردسری از میان آن جنجال می گذشت .

زماني که از ساختمان خارج شد ، از همان فاصله طلسمی را به سمت اتاقک نگهبان فرستاد . با برخورد طلسم به اتاقک ، آنجا منفجر شد و صدای انفجار شیشه ي تمام مغازه های اطراف را خورد کرد . سياه پوش بدون توجه به طوفانی که پشت سرش به پا شده بود به سمت دروازه های پرورشگاه می دوید و زماني که به چندین متری آنها رسید ، توقف نکرد . از همان طلسمی که برای ورود استفاده کرده بود ، استفاده کرد و با جهشی خود را به سوی ديگر دروازه ها رساند . زماني که چند متری از آنجا دور شد ، برگشت و نگاهی به آن ساختمان شيك انداخت و بعد ، در سکوت به همراه جعبه اي که همراهش بود ناپديد شد .